



حمید مصدق

پیش در آمد

آبی، خاکستری، سیاه

تو به من خندیدی
و نمی دانستی
من به چه دلهره از باغچه همسایه
سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید
سیب را دست تو دید
غضب آلوده به من کرد نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک
و تو رفتی و هنوز،
سالها هست که در گوش من آرام،
آرام
خش خش گام تو تکرار کنان
میدهد آرام

و من اندیشه کنان
غرق این پندارم
که چرا،
خانه کوچک ما
سیب نداشت

من قامت بلند تو را در قصیده ای
با نقش قلب تو، تصویر می کنم

در شبان غم تنهایی خویش،
عابد چشم سخنگوی توام.
من در این تاریکی،
من در این تیره شب جانفرسا،
زائر ظلمت گیسوی توام.

شکن گیسوی تو،
موج دریای خیال.
کاش با زورق اندیشه شبی،
از شط گیسوی مواج تو، من
بوسه زن بر سر هر موج گذر می کردم.
کاش بر این شط مواج سیاه،
همه عمر سفر می کردم

...

وای، باران؛
باران؛
شیشه پنجره را باران شست.
از اهل دل من اما،
چه کسی نقش تو را خواهد شست؟

آسمان سربی رنگ،
من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ
می پرد مرغ نگاهم تا دور،
وای، باران،
باران،

پر مرغان نگاهم را شست

خواب رویای فراموشیهاست
خواب را دریابم،
که در آن دولت خاموشیهاست.
من شکوفایی گل‌های امیدم را، در رویاها می بینم.

و ندایی که به من میگوید:

گر چه شب تاریک است

"دل قوی دار،"
سحر نزدیک است

دل من، در دل شب،
خواب پروانه شدن می بیند
مهر در صبحدمان داس به دست
آسمانها آبی،
پر مرغان صداقت آبی ست
دیده در آینه صبح ترا می بیند.

از گریبان تو صبح صادق،
می گشاید پرو بال،
تو گل سرخ منی
تو گل یاسمنی
تو چنان شبنم پاک سحری؟
نه؟ -

از آن پاکتری.
تو بهاری؟
نه، -

بهاران از توست -
از تو می گیرد وام،
هر بهار اینهمه زیبایی را

هوس باغ و بهارانم نیست
ای بهین باغ و بهارانم تو

...

در سحر گاه سر از بالش خوابت بردار!
کاروانهای فرومانده خواب از چشمت بیرون کن
باز کن پنجره را!

تو اگر باز کنی پنجره را،
من نشان خواهم داد،
به تو زیبایی را.
بگذر از زیور و آراستگی
من تو را با خود تا خانه خود خواهم برد
که در آن شوکت پیراستگی
چه صفایی دارد
آری از سادگیش،
چون تراویدن مهتاب به شب
مهر از آن می بارد.

باز کن پنجره را
من تو را خواهم برد؛
به عروسی عروسکهای
کودک خواهر خویش؛
که در آن مجلس جشن
صحبتی نیست ز دارایی داماد و عروس.
صحبت از سادگی و کودکی است.
چهره ای نیست عبوس.
کودک خواهر من،
امپراتوری پر وسعت خود را هر روز،
شوکتی می بخشد.
کودک خواهر من نام تو را می داند
نام تو را میخواند
گل قاصد آیا
با تو این قصه خوش خواهد گفت؟

باز کن پنجره را
من تو را خواهم برد
به سر رود خروشان حیات،
آب این رود به سر چشمه نمی گردد باز؛
بہتر آنست که غفلت نکنیم از آغاز
باز کن پنجره را
صبح دمید

...
گل به گل، سنگ به سنگ این دشت
یادگاران تواند.
رفته ای اینک و هر سبزه و سنگ
در تمام در و دشت
سوکاران تواند.
در دلم آرزوی آمدنت می میرد
رفته ای اینک، اما آیا
باز بر می گردی؟
چه تمنای محالی دارم
خنده ام می گیرد

...
و چه رویاهایی
که تبه گشت و گذشت
و چه پیوند صمیمیتها،

که به آسانی يك رشته گسست
چه امیدی، چه امید ؟
چه نهالی که نشاندم من و بی بر گردید

دل من می سوزد،
که قناریها را پر بستند
که پر پاك پرستوها را بشکستند
و کیبوترها را
... آه، کیبوترها را -

و چه امید عظیمی به عبث انجامید

در میان من و تو فاصله هاست
گاه می اندیشم،
می توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری-

تو توانایی بخشش داری
دستهای تو توانایی آن را دارد ؛
که مرا،
زندگانی بخشد.

چشمهای تو به من می بخشد
شور عشق و مستی
و تو چون مصرع شعری زیبا،
سطر برجسته ای از زندگی من هستی

...
من به بی سامانی،
باد را می مانم.
من به سرگردانی،
ابر را می مانم

من به آراستگی خندیدم
من ژولیده به آراستگی خندیدم
سنگ طفلی اما، -
خواب نوشین کیبوترها را در لانه می آشفت
قصه بی سر و سامانی من،
باد با برگ درختان می گفت
باد با من می گفت:
"چه تهی دستی، مرد"
ابریاورد میکرد.

من در آیینه رخ خود دیدم

وبه تو حق دادم.
آه می بینم، می بینم
تو به اندازه تنهایی من خوشبختی
من به اندازه زیبایی تو غمگینم

...

بی تو در می یابم،
چون چناران کهن
از درون تلخی واریزم را
کاهش جان من این شعر من است
آرزو می کردم،
که تو خواننده شعرم باشی
راستی شعر مرا می خوانی؟
نه، دریغاً، هرگز،
باورم نیست که خواننده شعرم باشی.
کاشکی شعر مرا می خواندی!

...

گاه می اندیشم،
خبر مرگ مرا با تو چه کس می گوید؟
آن زمان که خبر مرگ مرا
از کسی می شنوی، روی تو را
کاشکی می دیدم.

شانه بالا زدنت را،

- بی قید -

و تکان دادن دستت که،

- مهم نیست زیاد -

و تکان دادن سر را که،

عجیب! عاقبت مرد؟-

افسوس!

کاشکی می دیدم!

من به خود می گویم:

چه کسی باور کرد

جنگل جان مرا

آتش عشق تو خاکستر کرد؟

...

با من اکنون چه نشستنها، خاموشیها،
با تو اکنون چه فراموشیهاست.

چه کسی می خواهد
من و تو ما نشویم
خانه اش ویران باد!

من اگر ما نشوم، تنه‌ایم
تو اگر ما نشوی،
خویشنتی -
از کجا که من و تو
شور یکپارچگی را در شرق
باز بر پا نکنیم

از کجا که من و تو
مشت رسوایان را وا نکنیم.

من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی
همه بر می خیزند.

من اگر بنشینم
تو اگر بنشینی
چه کسی برخیزد؟
چه کسی با دشمن بستیزد؟
چه کسی
پنجه در پنجه هر دشمن دون
آویزد -

دشته‌ها نام تو را می گویند.
کوه‌ها شعر مرا می خوانند.

کوه باید شد و ماند،
رود باید شد و رفت،
دشت باید شد و خواند.

در من این جلوه اندوه ز چیست؟
در تو این قصه پرهیز که چه؟
در من این شعله عصیان نیاز،
در تو دمسردی پاییز که چه؟

حرف را باید زد!
درد را باید گفت!

سخن از مهر من و جور تو نیست
سخن از متلاشی شدن دوستی است ،
و عبث بودن پندار سرور آور مهر.

...

سینه ام آینه ای ست،
با غباری از غم.
تو به لبخندی از این آینه بزدای غبار

...

... من چه می گویم، آه
با تو اکنون چه فراموشیها؛
با من اکنون چه نشستنها، خاموشیهاست

تو میندار که خاموشی من،
هست برهان فراموشی من

من اگر برخیزم
تو اگر برخیزی
همه برم خیزند.